

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان



داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

کد داستان: 310

ناظر: •MAHAK•

ویراستار: Vanilla - و سها~

با نام تو نامه می‌کنم باز

نام داستان کوتاه: باتلاق افیونی (منجلاب اعتیاد)

نام نویسنده: ماه راد

ژانر: اجتماعی / عاشقانه

خلاصه:

دیوید سال‌هاست در آپارتمان خود در ورطه‌ای دست و پا می‌زند و سخت در آغوش اعتیاد فرو رفته است. هیچکس توان نجات او را ندارد؛ حتی همسایه‌ی جدیدش، لوکا!

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

مقدمه:

ما انسان‌ها پس زدن را آموخته‌ایم، نخواستن و نخواسته شدن. دوست
شب‌های تنهایی من، مواد بود!
خانواده، دوست و آشنا... جمع می‌شدند در یک بسته فویل!

سخن نویسنده:

اولین باره لوکیشن خارج می‌نویسم. خیلی ذوق دارم و خب... پره از
دیالوگ‌های خاص... امیدوارم بتوانم عالی بنویسم.

شروع: ۳۱ اردیبهشت ۰۰

موزیک راک، تندتر و بلندتر از همیشه در فضای عاری از انسان خانه می‌پیچد
و دیوید؛ بسته‌ی فویل مخصوص و نازکش را تمام کرده بود. لعنتی
می‌فرستد و با دستان سبزه و درشتش، بینی عمودی خود را می‌فشارد. لباس
سفید رنگ بدون آستینی تن می‌زند و شلوار آبی نفتی ورزشی‌اش را که در
تن زار می‌زد و چندجایش سوخته بود را بالاتر می‌کشد. کیف پول چرم

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

قهوه‌ای که تناقض آشکاری با لباس‌های دیگرش داشت را برمی‌دارد و خانه را به مقصد هایپرمارکت آخر خیابان ترک می‌کند.

سال‌ها، هر جا که می‌رفت پیاده بود و کاری به کار هیچ‌کس نداشت. خدا او را آفریده بود تا تنهایی را در ملاءعام نشان دهد.

درب کشویی را می‌گذراند و نیشخندی به فروشنده‌ی سفید پوستِ مو گندمی می‌زند. تلخی لبخند دیوید را کسی درک نکرد. مرد فروشنده غمگین نگاهش می‌کند؛ چراکه خبر دارد... از تنها موردی که او سال‌ها استفاده کرده است.

- متوسط می‌خوای؟

نیشخندِ زهرآگین دیوید غلیظ‌تر می‌شود و با صدای همیشه گرفته‌اش زمزمه می‌کند:

- فویل نازک متوسط بده.

مرد سری از تاسف تکان می‌دهد. استنباطِ مریضی و عادت هفت ساله‌ی دیوید از دست هیچ‌کس برنمی‌آمد.

هزینه‌اش را با بی‌حالی پرداخت می‌کند و با گام‌هایی کشیده و نااستوار که اثر به مشام نکشیدن آن دوست همیشگی بود، به خانه برگشت.

کلید را در دست گرفت تا بالا بیاورد؛ اما صدای ظریف دختری هوش و حواس نابسامانش را معطوف خودش کرد.

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

کلیدهای سرد را درون مغزی قفل قرار می‌دهد و نگاهی به لبخند ظریف و پرشور لوکا می‌اندازد. دخترک انگشتان ظریف و کشیده‌اش را به بند اسارت یکدیگر درمیاورد و آرام زمزمه می‌کند:

- سلام. متأسفم که مزاحم شدم!

نگاه دیوید، بی‌مهابا روی شلوار سفید و تاپِ هم‌رنگ در تن لوکا می‌گردد. می‌اندیشد، می‌کاود و می‌نگرد؛ زیبایی پوست شکلاتی روبه‌رویش را. لوکا هم کار او را، با نهایت نجابت، تکرار می‌کند و بیش از هر چیزی چشم‌های عسلی‌اش دیوید را مجذوبش می‌کنند!

- تأسفت برام مهم نیست. چی می‌خواهی دختره؟

لبانِ قلوهایِ تیره‌اش را بر روی یک‌دیگر می‌فشارد. این مرد عجیب خواستنی به نظر می‌رسید؛ حتی با آن نگاه خنثی‌اش! لب می‌گشاید و لرزان لب می‌زند:

- ب...به من گفتن واحد ۷ طبقه سوم؛ اما از قضا صاحبش شماست.

لوکا نمی‌ترسید؛ اما حالت‌های دیوید او را به استرس دچار کرده بودند. بسته‌ی فویل بلندقامت را محکم‌تر فشار می‌دهد و چشم‌هایش...از فرط عادت و خواستنِ مواد سیاهی می‌رود. طوری که با خود می‌گفت:

- اگه تا چند دقیقه‌ی دیگه به مواد نرسم یقیناً همین‌جا، کنار این غربتی جون میدم!

سرفه نمی‌کند و صدایی پر از خَش نثار لوکا می‌کند:

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

- تنها واحد ۷ خونه‌ی منه. خونه‌ی کی می‌خوای بری؟

- ام، اجاره کردم. برای خودم!

نیشخند دیوید و محبوبیت لوکا، در روشنائی راهرویی طویل و تاریک، پارادوکس عجیبی مُحیا کرده بود... .

دیوید پشت می‌کند به لوکای سرخ شده از شرم و آرام درب مشکی رنگ خانه‌اش را می‌گشاید. زمزمه‌اش در سالن می‌پیچد:

- طبقه‌ی بالا واحد ۱۷ خالیه، همسایه!

چند روزی بود که لوکا در آپارتمان نقلی‌اش جاگیر شده بود. فضا را رنگ‌آمیزی کرده و وسیله‌هایش را با نظم خاصی در جای‌جای خانه‌اش چیده بود؛ اما در طول این مدت، خبری از دیوید نداشت. نظرش را جلب کرده بود؛ ولی دیوید آن‌چنان ارادتی نسبت به لوکا نداشت و برایش یک همسایه‌ی بی‌آزار بیش نبود!

دخترک در خانه‌ی روشن و تمیزش غذا می‌پخت و دیوید در واحد پایینی آن روی یک فرش سه‌درچهار سوخته و قدیمی، در حال چرت زدن و مصرف مواد بود.

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

لوکا اما کشش عجیبی نسبت به او داشت و تصمیم گرفته بود بشقابی از غذای محبوبش «مارچوبه‌ی کبابی و مخلفات» برای دیوید ببرد. خدا فرستاده بود او را، خبر نداشت و گمانش چیز دیگری بود!

بشقاب سفیدرنگ با محتوای پیاز بنفش، لیمو و مارچوبه را در دستان کشیده؛ اما شکلاتی رنگش گرفت. به نظر خود رنگ پوستش او را عجیب زیبا می‌کرد و خود هر زمان خدا و مسیح را شاکر بود.

پله‌ها را آرام‌آرام گذراند و زنگ کوچک کرمی کنار درب را کوتاه فشرد. دست‌وپایش یخ کرده بودند. عاشق که نشده بود... احساس مسئولیت می‌کرد.

- هوم؟

کلمات با احترام از سوی دیوید به سمت لوکا پرتاب می‌شدند و دخترک خود را ملامت می‌کرد.

با خود می‌گفت ای کاش نمی‌آمد؛ اما کشش محبوس‌ی در درونش او را وادار به یاری می‌کرد. نگاهش روی موهای مشکی رنگ ژولیده و لباس‌های چند روز قبل دیوید قفل شد. زنجیر فلزی سفید دور گردنش خودنمایی می‌کرد و کلمه‌ای ناخوانا به زیبایی می‌درخشید.

- نمی‌خ...وای ح...رف بزنی؟

لوکا ترسیده بود، می‌دانست این پسر مشکلی دارد؛ اما حالات او... او را در دوراهی گذاشته بود! لبان کالباسی‌رنگش را که به اقتضای پوست شکلاتی

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

لطیفش کم‌رنگ‌تر دیده می‌شدند تَر کرد و با صدایی لرزان کلمات را یکی پس از دیگری به زبان آورد:

- فکر می‌کنم مزاح... مت ایجاد کردم؛ فقط برات غذا آورده بودم. برای تشکر!

چشم‌های قهوه رنگ دیوید کاملاً باز شدند و لبخندی تمسخرآمیز در کناره‌ی لب‌های کبودش جا گرفت. صدای همیشه خش‌دارش را اندکی بلند می‌کند و لحنش سرشار از تمسخر است:

- تشکرت رو قبول نمی‌کنم. در ضمن؛ مخ من زده نمی‌شه خانم آواندا. سپس درب را به شدت می‌کوبد و لوکای مات‌شده را تنها می‌گذارد. مبهوت است و درونش آکنده از احساسات متفاوت... نام خانوادگی اصلی لوکا، در کنار مرد مرموز!

حیران با گام‌های از هم گسسته به واحد شمالی با پنجره‌های سرتاسری‌اش باز می‌گردد. این مرد که بود؟! در راستای کدامین جهان زندگی می‌کرد که از همه چیز باخبر بود؟ گیس‌های کوتاه و فرفری سیاه‌رنگش از شدت ترس و ابهام خیس عرق شده‌اند. راهروی کوچک خانه‌اش را با گام‌هایی کوتاه طی می‌کند و خود را در حمام می‌اندازد.

دیوید اما نیشخندزنان لوله‌ی استیلی‌اش را برداشته و زیر لب زمزمه می‌کند:

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

- عمه زاده‌ی عزیز... شاید تو من رو شناسی و حتی ندونی کی هستم؛ اما من از ماه گرفتگی شقیقه‌ها می‌شناسمت!

سپس دست می‌اندازد و از زیر پای ساینز ۴۱ اش فندک پلاستیکی را برمی‌دارد. نگاهش چیلان* پاهای چرکش می‌شود. زمزمه‌ی آهسته‌اش سکوت خانه را می‌شکند:

- چیکار کردی با خودت پسر؟ کف پاهات پینه بسته، دستات سیاه و سوخته‌ست، کی انقدر زوار در رفته شدی؟!

الباقی مواد را به اتمام می‌رساند و از جا برمی‌خیزد. دوش آب سرد و اندکی شامپوی رزماری به قدری او را زیبا و آراسته نشان می‌دهد که پس از ماه‌ها و یا شاید پس از سال‌ها... لبخند می‌زند!

چیلان: قفل

بیرون می‌آید و لباس تمیزی که شامل یک تیشرت سرمه‌ای و شلوارک سفید تابستانه است را بی‌حوصله می‌پوشد. نمی‌داند در آن سو، درست در بالای سرش دخترکی بغض کرده است!

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

لوکایی که سال‌ها به علت علایقش از خانواده و خاندان آواندا فراری شده بود. او می‌خواست راه دایی مادرش را برود. همه از او نفرت داشتند. می‌گفتند مریض بوده و یک شب، بی‌خبر از همه فرار کرده است!

هر دو دستش را روی پارکتهای ذغالی‌رنگ می‌گذازد و با طمأنینه از جا برمی‌خیزد. لباس‌هایش را با پیراهن آستین کوتاه بلندی که تا چند سانت بالای مچ پاهای قهوه‌گونش بود و جنس لطیفی داشت، تعویض می‌کند.

به سمت تخت تک‌نفره‌ی آبی رنگش می‌رود. ملایم بودن رنگ تخت آرامش‌وآفری به اتاق تنهایی‌هایش تقدیم کرده بود.

بی‌رمق‌تر از آن بود که بیسکوئیت جو و شیر نارگیلش را به عنوان «میان وعده شب» میل کند. همان‌طور که دستانش را زیر سبک‌گلوی خشکیده‌اش گذاشته بود و پلاک مسیح را لمس می‌کرد، با صدایی که بغض‌گلویش را آشکار می‌ساخت، گفت:

- یا مسیح! من دیگه سمت همسایه‌م نمی‌رم، کمکم کن. یه کاری کن خودش بیاد... من می‌خوام کمکش کنم!

نیمه‌های شب بود. فضای رنگارنگ خانه‌ی لوکا در سکوت و سیاهی فرو رفته بود که در خانه‌اش بی‌جان کوفته شد. خواب سنگینی نداشت و این کوبیدن‌های نیمه‌شب‌ی او را با ترس بیدار کرد.

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

وحشت زده تمام چراغ‌های آفتابی خانه را روشن کرد و از چشمی درب سیاه، بیرون را می‌نگرد. موهای یک‌دست دیوید و پلاک گردنی عجیبش اولین چیزی‌ست که متوجه‌اش شده است. در اندک زمانی، ترس جای خود را به هیجان و شعف می‌دهد.

ذوق زده مسیح را صدا می‌زند و هم‌زمان مشغول باز کردن قفل در می‌شود. ناخن‌های لاک خورده‌اش را جلوی صورت می‌گیرد و با لحنی تیکه‌دار می‌گوید:

- چه حیف که من مثل تو بی‌شعور نیستم و به جای کوبیدن در، به روت بازش می‌کنم.

سپس دیدگانش لرزان، خیره به اوپی می‌شود که با درد به خود می‌پیچید. هول کرده بود... مگر به اقتضای شغل کم‌دردسرش چه قدر از صحنه‌های روبه‌رویش را دیده بود؟

شانه‌های دیوید را گرفته و با صدایی بهت‌آلود می‌گوید:

- همسایه؟ چی... شده؟ تو که خوب بودی... .

نامفهوم زمزمه‌هایی می‌کند و همان‌جا از حال می‌رود. دستانش می‌لرزید، بدن و چشمان بی‌تابش ایضاً... سریع به سمت اتاق می‌دود و با تلفن همراه مارک «شیائومی» شماره‌ای را می‌گیرد.

- الو رفیق؟ به کمکمون نیاز داره... وقتشه!

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

سپس به سوی مرد معصوم می‌رود و هوشیارش می‌کند. صدایش ملایم است. مسیح صدایش را شنیده بود و طعمه، حال کنارش قرار داشت، دیگر چه نیازی به صدای ناهنجار داشت؟!

- چیزی شده؟ چی می‌خوای از من؟

بی‌جان است... بی‌روح و بی‌لطافت نیز هم. تنها یک کلمه را به سختی ادا کرده، از حال می‌رود.

- م...وا...دا!

لوکا با طمأنینه بالشتک را زیر سر جسم کم‌وزن او می‌گذارد و از کشوی آشپزخانه، بسته‌ای به اندازه‌ی دو بند انگشت با محتوای پودر سفید رنگ بیرون می‌آورد. شیئی شیشه‌ای و لوله‌ی استیلی را به همراه مقداری فویل و بسته‌ی طلایی (!) برداشته و با گام‌های آرام مکان را ترک می‌کند.

کنارش می‌نشیند و شیء‌های درون دستان کشیده‌اش را به نمایش می‌گذارد. دیوید حتی توان تعجب نیز ندارد؛ اما لوکا با اقتدار می‌گوید:

- می‌دونم اینا رو می‌خوای، متأسفم؛ اما مجبورم باهات مبادله‌ی پایاپای داشته باشم.

سپس دستگاه ضبط صدای کوچکی را بیرون آورده و روشن می‌کند. کمی بدجنسی و طعنه در لحنش دیده می‌شد، خبیث و پرادعا ادامه می‌دهد:

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

- تنها یک شرط داره. در صورتی اینا رو بهت میدم که قبول کنی یواش یواش ترک بدم. قبوله؟!

چرا درکش نمی کرد؟ نمی توانست سخن بگوید! سر تکان داد که لوکا با اعتراض از جا برخاست. عصبی نبود؛ اما معترض چرا.

- یک کلمه اون زبون دو سه گرمیت رو تگون بده پسر. آره یا نه؟

کلمه‌ی «نه» را چنان لفظ کرده بود که ضمیر مرد بی جان ناخودآگاه کلمه‌ی آری را برگزید. لب‌های لرزان و کبودش را گشود. این دختر کمک‌یار بود یا بلای جان؟ فکش می‌لرزید، بدن و دستانش ایضاً... با این حال زارش آرام لب‌هایش را گشود و گفت:

- آ...ره!

لوکا تمام حواسش را جمع بست؛ روی لبان دیوید کرده بود. پسری منتخب در تیم «ترک معتادان گمنام نیویورک». ضبط صوت را دقیقاً جلوی دهانش گرفته و منتظر بود جواب دلخواهش را با جان دل بشنود.

پس از جواب او، دستگاه نقره‌فام را خاموش کرده و تمام مواد و وسایل استعمالشان را در آغوش او رها کرد و پیامی با مضمون:

«دیگه لازم نیست بیای، حلش کردم» ارسال کرد.

پزشک هانسون، مدیر قبلی در انجمن ترک معتادان همیشه می‌گفت:

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

«هیچ روانشناسی تا به حال نتوانسته معتادی رو ترک بده. چرا که اون فرد اول باید وابستگی خودش رو از بین بیره و از لحاظ فیزیکی خودش رو آزاد کنه.»

اما لوکا نظر دیگری داشت... .

روزها گذشته و دیوید ناپدید شده بود. لوکا بارها به در خانه‌ی او رفته و صدایش زده بود؛ اما جوابی دریافت نکرده و دست از پا درازتر بازگشته بود! نگران بود. چیزی در وجودش باعث می‌شد قید غذا خوردن و لذت بردن از فضای خوش‌رنگ و لعاب واحدش را بزند.

برای بار آخر پله‌ها را با همان تیشرت و شلوارک از شدت کهنگی پُرزدار شده‌اش پایین رفت و در را محکم و پشت سر هم کوبید.

در با بی‌میلی گشوده شد و پشت سرش مردی پربغض ظاهر می‌شود. لوکا بی‌محابا دستانش را دور صورت او قاب کرده با آسودگی می‌گوید:

- همسایه... کجا بودی این چند وقت؟! من که مُردم.

صدای پر بغضش خنجر است در گلوی او و دستانش که بی‌جان دور شانه‌های لوکا قفل می‌شود. پیشانی‌اش را تکیه داده بر شانه‌ی او، با ناراحتی می‌گوید:

- چرا من معتادم؟

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

عطر پر دود دیوید، پره‌های بینی‌اش را می‌آزارد؛ اما باکی نیست. در خیالش روزهای سالم شدن او را می‌چیند و با تبسم می‌گوید:

- چون خودت خواستی. الان هم می‌خوای سالم شی؟!

نگاه دیوید در گیر و دار موهای فر و تیشرت گشاد لوکاست، شاید هم خال مشکی روی سرشانه‌اش! هر چه که بود، در آغوش او، درست در زیر نور کم چراغ سالن، روبه‌روی در مشکی واحد، بی‌ربط پاسخ می‌دهد:

- این خال و نشون هر کسی نده، شیفته‌ت میشن آواندا!

دستانش تیشرت دودگرفته‌ی دیوید را در مشت می‌گیرد و با غیض می‌گوید:

- آواندا نه، لوکا... در ضمن من اسمت رو نمی‌دونم!

در دل ادامه داد:

- مجبورم ندونم، دیوید!

آرنج دستان پوست‌شکلاتی دخترک را گرفته، به داخل خانه روانه‌اش می‌کند. خانه‌ای متشکل از یک فرش و مبل و میز که همه کهنه و قدیمی به نظر می‌رسید و برای یک نفر، بسیار زیاد، کم بود!

- اسم من دیویده. حاضرم برای سالم شدن!

دستانش را با شور و شوق برهم می‌کوبد و دست دیوید را می‌گیرد و به سمت تنها مبل دونفره‌ی زوار در رفته می‌کشانند. خانه‌اش رنگی دیگر گرفته

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

است. گویی حضور او بسته‌ای گواش برداشته و خانه‌ی بی‌روح و خسته‌اش را رنگ‌آمیزی کرده است!

روی مبل می‌نشینند و حواسشان به خاک‌های بالا گرفته از تشک آن جمع نیست. لوکا سؤال می‌کند:

- چرا مواد؟ این و بگو تا بقیه‌اش و آسون حل کنیم.

نگاهش را که بی‌مرز به او دوخته بود برمی‌دارد و زمین را می‌نگرد. آرام لب می‌گشاید:

- نمی‌دونم چرا اعتماد دارم بهت؛ اما ببین... من هدفم این لوله و فویلا نبود، این خونه و بوی دود هم نبود! من از خانواده‌م گذشتم چون هدفم آشپزی بود. اونا می‌خواستن من وکیل بشم و من بوی غذا دوست داشتم، نه خودکار و کتاب قانون! لوکا من باید الان بچهم پنج-شیش سالش می‌شد.

سپس بغضش را فرو می‌دهد و انگشتان نامیزان و سیاهش را درون موهای مجعدش می‌برد. موهایی که لوکا تمیز بودنشان را به وفور ندیده بود.

هر دو خیره به پستوی خانه بودند که لوکا رشته‌ی کلام را بر لب گرفته، ادامه می‌دهد:

- کی معتادت کرد دیو؟!

دیوید که از اولین لقب عمرش خوشش آمده بود با لبخندی، هرچند تلخ و نیش‌دار، پاسخ داد:

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

- همیشه دیو صدام کن.

گفت و ندانست بلبشوری به پا کرده است، در دل دخترک لرزان کنارش!

- تازه مهاجرت کرده بودم. برای رفتن به مدرسه‌ی آشپزی نیاز به پول داشتم و من... همه‌ی پس‌اندازم رو تو راه فرار از دست داده بودم. یه پسر به اسم فِرد بهم گفت با چندبار حمل مواد می‌تونم انعام خوبی بگیرم و بقیشم خودت می‌دونی، مگه نه؟!

همان‌طور که فرفری‌های آزار دهنده‌اش را محکم‌تر می‌بست با صدایی گرفته پاسخ او را داد:

- و تو وسط اون حمل کردن‌ها یه چندباری مزه کردی و آخرش بهش وابسته شدی!

دیوید دستانش را روی صورتش گذاشت و اشک‌هایش جاری شد. آری، او وابسته شده بود!

فصل دوم: «ملاقات»

حال و احوال به غایت مغموم دیو او را آزار می‌داد، به همین سبب از جا برخاست و عمیق دیوید را نگریست.

- الان بخواب و به هیچ‌چیز فکر نکن. من شاید هر روز نبینمت؛ اما هفته‌ای دوبار میام خونه‌ت. فعلاً شب به‌خیر.

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

صدایی از او در نمی‌آید. شاید به عمق ماجرا رسیده و هیچ چیز را باور ندارد! انتهای راهش بود یا چه؟ نمی‌دانست... .

اما لوکا تا در خانه‌اش را قفل کرد، به آن تکیه داد و برش‌های تزئینی را که استخوان‌های ستون فقراتش را آزار می‌دادند، نادیده گرفت.

- مسیح، ممنونم ازت! تا عمر دارم شکرگزارتم.

سپس لیوانی را با آب پر کرد و مسافت شانزده قدمی را طی کرد و به اتاقش رفت. فردا روز بزرگی بود... .

صبح روز بعد لوکا لباس‌هایش را که متشکل از یک تیشرت قرمزرنگ با زیپ کوتاه نقره‌ای در وسط آن را با شلوار سفید قد هشتاد پوشید. لباس‌هایش به بسیاری دلبری می‌کردند، در آن اندام قهوه‌گونش... .

با آسانسور از واحدش به همکف برگشته و با پای پیاده، از ساختمان هفده طبقه‌ی تماماً کاشی‌کرمی، خارج شد.

مقصدش را به قصد رفتن به انجمن، ترک کرد. باید با آقای هانسون در رابطه با عمق ماجرای دیوید صحبت می‌کرد و از آن می‌خواست تا اقدام به پیدا کردن خانواده‌ی دیوید کند!

ساختمان مجلل و تمام شیشه را با تمام کردن راهرویی از فرش قرمز و گلدان‌های بزرگ سرامیکی و لوسترهای کوچک بلوری، ترک کرد.

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

کیف دستی سفید_قرمزش را بلند کرد تا تلفن همراهش را بیرون بیاورد که مردی از پشت صدایش زد:

- خانم میراندا؟!!

لوکا که این نام خانوادگی جدید و متشخصش را دوست داشت با لذت، روی پاشنه‌ی پا، که کفش‌های بنددار قرمزی آن را محصور کرده بود، به عقب بازگشت و با خوش‌رویی پاسخ داد:

- بفرمائید!

مرد که کت و شلوار خوش‌دوخت آبی‌رنگی بر تن داشت دستی به ریش‌های مرتب و بلندش کشید و پس از اندکی تعلل گفت:

- آقای هانسون اخطار دادن مواظب بیمار جدید باشید. ایشون گفتن اول بیمار رو به کمپ بفرستید، بعد دارو بدید و تحت نظر قرارش بدید.

خوشنودی چند لحظه قبل اثری در صورت پُرآرایش لوکا نگه نداشته بود، چرا که با خشم انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت مرد گرفت و با لحنی به وفور عصبی‌تر زمزمه کرد:

- به ایشون بگو که لوکا قراره اون بیمار رو از اول بسازه و اولین مشاوره بشه که تونسته قبل از فرستادن مریض به کمپ، نجاتش بده! فهمیدی؟!!

مرد «بله‌ای» گفت و سریع محل را ترک کرد. لوکا پس از کمی ناسزاگویی، تاکسی آبی‌رنگی گرفته و به خانه برمی‌گردد.

فصل سوم: «سوم جولای-ارتباط با معتاد»

تمام اندامش با آن قد ۱۷۰ سانتی‌اش درون محفظه‌ی نقره‌فام آسانسور می‌لرزید. تلفن‌همراهش را از جیب شلوارک کتان بیرون کشید و جمله‌ی کوتاهی گفت:

- سه جولای، اولین قرار رسمی با دیوید! جلسه‌ی ارتباط.

سپس گوشی را سایلنت کرده، درون کیف قرار داد. باید به پزشک همیارش هم اطلاع میداد تا قرص‌های مخصوص را به دستش برساند.

با فکر به همین افکار یک طبقه را با آسانسور پایین آمد و زنگ خانه‌ی دیوید را فشرد. پس از لحظات نسبتاً طاقت‌فرسایی در گشوده شد و خانه‌ی دیو، دود گرفته‌تر از هر زمانی پدیدار شد.

دوست داشت سرش را با تأسف تکان دهد و او را به تمسخر بگیرد؛ اما یادش آمد کار او کمک کردن است، نه نیش و کنایه و طعنه‌زدن!

روی فرش پاره و سوخته‌ی چرکین خانه نشستند و نبود ضبط‌صوت یا تلویزیون، فضای خانه را برای لوکا سهمگین کرده بود.

لب‌های رژ خورده‌ی گلبهی‌رنگش را باز کرد و صدایش می‌لرزید، تنش ایضاً.

- خب، می‌دونی که چرا اینجام؟!

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

پسرک که دلتنگ بساط روی زمین شده بود سری تکان داد و زرورق را در دست گرفت. لوکا نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- از مقدار مصرف روزانه بگو، و اینکه چرا اقدام به ترک فیزیکی نکردی؟!

- تو دکتر دیوونه‌هایی؟!

نگاهش می‌لغزد، روی لب‌های کبود و نیشخنددار دیوید. صدای لرزانش تیریست برای تأیید حرف او!

- نه، من یه دوستم. دلمم بی‌خودی نسوخته! حالا سؤال رو جواب بده.

دیوستان پینه بسته‌اش را قلاب مرد و موهای نازک و مشکی، روی دستان سفیدش ابهتی خارق‌العاده به او اهدا کرده بودند. همان‌طور که نشسته بود، سرش را به تنه‌ی چوبی زرشکی‌رنگ مبل تکیه داد و بی‌رمق پاسخ داد:

- چون هزینه‌ی کمپ بالاست. چون مواد برای من، حکم غذا برای تو رو داره.

لوکا ضبط صوت گوشیش را که روشن بود چک کرد و مجدد کناری گذاشت. با تنفسی هوای پر از دود را بلعید و ادامه داد:

- هزینه‌ش و بیخیال، بقیش هم اوکی! مصرف روزانت رو برام بنویس تو این برگه و می‌دونی که هر زمان منتظر روال شدنتم؟!

سپس کاغذ سفیدی را همراه خودکار طرح استیل مقابل او قرار داد و با اطمینان، محو تماشایش شد. دیوید کاغذ را نزدیک کشید و باکس سیگار را

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

زیر آن قرار داد و بدون نگاه در چشمان شفاف دخترک، با صدایی به مراتب
مهربان‌تر گفت:

- و تو هم می‌دونی که من شیفته‌ی اون گونه‌های برجسته‌ت شدم؟!
با اتمام جمله‌اش کاغذ را مقابل لوکا رها کرده و پشت به او نشست.

- جای در رو می‌دونی. زمان مصرف رسیده، لطفاً برو.

بعضی گلویش را می‌فشرد، قلبش در اعماق دلش می‌زد و او، دیوید را
سلامت می‌خواست!

فصل چهارم: «پنجم جولای، درخواست از معتاد»

او یک روز کامل با پزشک همیار، «سَم» صحبت کرده و وضعیت اسفبار
دیوید را برایش شرح داده بود؛ اما سم می‌خواست تا لوکا هرچه سریع‌تر
دیوید را متقاعد کند و به کمپی که از قبل با سرپرست معتادان هماهنگ
شده بود بفرستد.

روز بعد، زمان ملاقات دخترک غمگین با دیوید رسیده بود و لوکا، کلافگی
مانند تگرگ از سر و صورت افتاده‌اش، می‌بارید.

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

موهای فرفریش را با حالت توپی، در دو طرف فرق سر بسته بود و آن پیراهن تماماً بندی سرخفام در تنش او را متمایز نشان می‌داد و صد البته؛ فردی با اعتماد به نفس!

زنگ را فشرد و منتظر ماند. دیگر نگران نمی‌شد! خلق و خوی دیو برایش آشنایی بیشتری در ذهن ساخته بودند.

- خوش اومدی، آواندا.

لبان بی‌آلایش لوکا با مکث کوتاهی برهم فشرده شدند و کالباسی‌هایش عجیب به سفیدی می‌زد!

- ممنون، دیوید!

به عمد «دیوید» گفته بود و می‌خواست قانون‌شکنی کند. راهروی کوتاه و مخوف را که رد کرد، با خانه‌ای تمیز و برق‌زنان مواجه شد. از فرط تعجب بسیار، کیف دستی پانزده سانتی اناری‌رنگش، از روی ساعد دستش، روی زمینی افتاد که عاری از خاک و خول بود.

لبخند کنج لب‌های کالباسی‌اش، دستان لرزان و نگاه تار شده از هجوم اشک‌هایش خبر از احساسی جوشیده درون چشمه‌ی آئورت او را می‌داد و لوکا در بطن دیوید بود!

- چه کردی تو دیو؟!

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

موهایش بلند شده بود، به اقتضای مدت‌ها خانه نشینی... دستی پشت‌گردنش کشید و پاسخ او را به نرمی داد:

- زیاد اوضاع خونه‌م جالب نیست؛ اما خواستم خوش‌حالت کنم.

لبخند می‌زند، به پهنای شیرینی ژرف احساساتش!

- تو با قبول کردن اعتیاد و پس نزدن من خوشحالم کردی.

لحظاتی سکوت میانشان را در آغوش گرفت؛ اما لوکا او را پس زد و گفت:

- میشه بازم قبولم کنی و... بریم کمپ؟!

فریاد دیو خانه را لرزاند و لوکا را نیز هم. شاید برای قبول این «جمله‌ی طاقت‌فرسا» کمی بسیار، زود بود!

- نمی‌شه لوکا... نمی‌شه. من هنوز باور نکردم روزی هجده گرم مصرف می‌کنم!

مجدد دستان لوکا کنارش می‌افتند و او باور نمی‌کند؛ باور نمی‌کند که به فاصله‌ی دو روز مصرف او یک‌ونیم گرمی افزایش یافته باشد... غیرقابل باور بود و او، کجای کار را اشتباه قدم برمی‌داشت؟!

فصل پنجم: «هفتم جولای_درمانی اشتباه»

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

ششم جولای را لوکا در تعطیلات آخر هفته به سر برد؛ اما دلش در گیر و دار موهای پریچ و تاب دیو بود و حواسش هوای او را طلب می کرد.

روز هفتم که فرا رسید قبل از رفتن به خانه ی دیو، با سم تماس گرفت و از او دارویی را درخواست کرد. همچنان کارهایش بدون اطلاع به انجمن بود!

می دانست عاقبتش خوش نیست و این باعث می شد دامن چین دارش را در مشتم بفشارد و سپس دکمه های تیشرت صورتی غلیظش را ببندد.

طبق جلسات گذشته دستگاه ضبط را جلوی درب روشن کرد و با گشایش در، لبخند دیوید خبر از نئشه بودنش داد!

- اوه سلام، چقدر زیبا شدی لوکا.

لبان قلوهای و رژ خورده ی لوکا که به رنگ صورتی آرایش شده بود در اسارت دندان های درشت و یک دستش گرفته شدند و دیو جان می داد برای آن نگاه سربه زیر دخترک بلند قامت.

لوکا گامی به داخل گذاشت با لحنی دوستانه گفت:

- امروز روالی انگار، دیو!

و دیو گفتنش از هر گرم مواد مخدر، سنگین تر و به مراتب اعتیادآورتر می بود.

کناری کشید و فضای خانه هنوز تمیز بود؛ اما بوی دود سیگار و مواد در خانه محسوس می بود!

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

صدای توتق کفش‌های سفیدش در فضا سکوت‌شکن بود و این جلسه چه قدر دیو او را عارفانه می‌نگرید! گویی معبود خود را ستایش می‌کند و عطر موهای فرفریش را با جان و دل استشمام می‌کند.

و چه تلخ... بسان زهر که قبل از عطر موهای او، ذرات مواد را به نفس کشیده بود.

روی مبل‌های ساییده شده‌اش نشستند و این بار فاصله‌شان کمتر از هر بار می‌بود. بحث را لوکا گشود و گفت:

- دیو، نظرت با ترک در منزل چیه؟!

موهایش را از روی پیشانی کناری کشید و دل پیچه برای موهای تاب‌دار او کم بود!

- خوبه؛ اما من تو خونه مواد جاساز زیاد دارم. اگه بعد ترک ببینمشون چی؟ من... من می‌ترسم لوکا.

لوکا بغض می‌کند و آغوش کشیدن این پسرک بی‌خانمان ثواب دارد!

دستانش را دور شانه‌های او می‌اندازد و بی‌محابا قطرات اشک روی گونه‌های مرطوبش می‌ریزند. ب*و**سه‌ای آرام روی موهای او می‌نشانند و زمزمه‌اش جلا می‌دهد ذهن مریض دیو را.

- درستش می‌کنیم دیو... .

فصل ششم: «نهم جولای-و شروعی مکرر»

آسانسور بسته می‌شود و لوکا اندام لاغرتر شده‌اش را در آینه‌ی آن چک می‌کند. پیراهن یقه هفت و آستین کوتاه فیروزه‌فامش در آن اندام بسان مدل‌های یک شرکت امریکن، او را دست نیافتنی‌تر از هفت جولای کرده بود.

در خانه‌ی دیو نیمه باز بود و این یعنی، «امروز، استقبالی نصیب او نخواهد شد!» کفش‌های تابستانه و پاشنه تخت سفیدش را در دست چپ می‌گیرد و کیف‌دستی سفید را در دست دیگر.

دارو درون آن بود و لوکا مانند کودکانی که به آبنباتشان می‌چسبند، به کیف چیلان شده بود. دیوش را می‌خواست، می‌خواست نجات دهد، او را نمی‌خواست، سلامتی‌اش را می‌خواست و این زمزمه‌ی زیر لبی‌اش بود!

دیو این بار بی‌محابا بساطش را روی زمین پهن کرده بود و زنگ خطر چه ناقوس بلندی در گوش‌های بی‌آلایش لوکا داشت. نمی‌دانست چه بگوید و بی‌دیالوگ‌ترین فرد در آن خانه بود!

- خوش اومدی. الان جمع می‌کنم، مثل گربه‌ها با بغض نگام نکن لوکا... به تمام این جهان مدیون می‌شم!

دستان کشیده‌اش در هم تنیده می‌شوند و نگاهش در اندام نحیف و استخوانی دیوید می‌لغزد. تخمین می‌زد. او حتی پنجاه کیلوگرم نیز وزن نداشت و چه بی‌انصاف جهانی که سادگی و سلامتی را به او ندید.

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

لب گشود و با هر دردی که بود لبخند بر لب نشانده و گفت:

- ب...برات دا...دارو آوردم!

دیوید همان طور که بند و بساطش را درون قوطی مکعبی بیست سانتی‌ای قرار می‌داد، بدون ذره‌ای تعلل و بهت پرسید:

- اسمش؟

کیف و کفش‌هایش را روی دسته‌های چوبی مبل که اثری از پارچه‌ی براق و تمیز روی آن نبود، گذاشت و با صدایی که مقداری شعف در آن هویدا شده بود گفت:

- ن... نال... نالتروکسان!

دیوید اما این بار... با سیلابی از بهت روبه‌رو می‌شود و سوالی در ذهنش به تصویر کشیده می‌شود! سوالی به درازای یک داء... . «این دختر که بود؟»

پرسش و پاسخ‌ها در ذهنش ردیف می‌شود و از نظر او، چه بی‌خود جهانی که توطئه‌ها با خود آورده بود!

فصل هفتم : «یازدهم جولای_نیمه شب مرا ببوس»

جلسه‌ی قبلی، لوکای بغض کرده، دیوید پر از سوال را در همان وسط خانه رها کرد و این بار نمی‌دانست با چه زبانی به خانه‌ی او برود... بگوید پزشک

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

است؟ دیو نمی‌دانست آمدن های لوکا از روی نظم است و این جلسه شاید اجرا نمی‌شد بهتر بود!

ساعت از هشت گذشت و دیو منتظر بود. لوکا مضطرب! چه بر سرشان آمده که دیو داروها مصرف کرده نکرده، دلتنگ صورت براق قهوه‌فام او بود؟! ساعت از نیمه‌شب گذشت و لوکا تصمیم داشت شب تابستانی‌اش را در پشت‌بام ساختمان چندین طبقه سپری کند.

غافل بود و به بالا که رسید پسری منجمدشده را دید و در دل چه‌ها که خلق نکرد برای خود... دلش می‌لرزید و قلبش از دویِ ماراتن باز می‌گشت! تاپ سفید دیو را لمس کرد زیر لب با لحنی مغموم زمزمه کرد:

- خیلی دوست دارم؛ اما ممنوعه است.

- ممنوعه نیست!

صدای او اوج سکوت شب را شکست و ستاره‌ها ب*و**سه‌ای آن دو را به تماشا نشستند. ممنوعه بود! تا زمانی که دیو زندگی نمی‌کرد، ممنوعه بود.

سر از هم جدا کرده و دیو با لبخند آمیخته به بغض می‌گوید:

- کجا بودی؟ نمی‌دونی من بدون لمس صدات مواد بهم نمی‌سازه؟

حرف‌هایش عاشقانه‌ای به طعم قهوه بودند... همان قدر گرم و همان قدر تلخ.

او را کناری می‌کشد و جایی میان موهایش زمزمه می‌کند:

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

- دلم برات تنگ شده بود!

لوکا اما پس می‌زند، جوانک ژولیده را و به آرامی و صدایی لرزان از آن حجم هیجان می‌گوید:

- م...منم! فقط، قرص‌هایی که دادم رو مصرف کردی؟

نیشخندی می‌زند و با طعنه می‌گوید:

- بله، خانم آواندا.

حقیقت درون لوکا شعله‌ور می‌شود و اشک‌هایش از چشمان خسته‌اش جاری... تمام حال خوبشان را به فراموشی می‌سپارد و آن ب*و**سه را در انتهای مغزش دفن می‌کند.

- چرا قصد داری بهم یه چیزی رو بفهمونی؟

دیو مدافعانه دست بلند می‌کند و به سبک قبل ادامه می‌دهد:

- اوه بیبی! مگه غیر از اینه که من برات یه پل معلق و ارتباطی برای رسیدن به مقام بالاتر هستم؟ لوکا ویشگام قلبی من.

قلبش از منی که می‌گوید می‌لرزد و او از دست داده بود دیو را... .

دیو‌اش را کناری می‌زند و می‌گذرد و نمی‌داند چه قدر قرار است بگذرد!... روزها... سال‌ها... و یا عمرها...؟

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

فصل هشتم : «جدایی پنهان در شب»

آن شب گذشت و شب های دگر نیز هم. لوکا در عرض یک هفته آپارتمان را ترک کرد و به پاس قدردانی از او، انجمن معتادان، برایش خانه‌ای در مرکز شهر ترتیب داد که یک قسمت خانه را اتاق مشاوری و تراپی شامل شده و قسمت دیگر یک سوئیت نقلی تک نفره می‌بود.

توانایی جشن گرفتن را نداشت، آن هم پس از گذشت یک اوضاع عاشقانه و تقریبی. با یادآوری خاطره‌ی تاریکشان، دستی بر لبانش کشید و با بغض، سخنان دیو را به خاطر آورد.

حدوداً سه ماهی بود که در مطب تراپی خود مشغول به کار بود. در ماه اوت به سر می‌بردند که در یک روز پاییزی و سرد نیویورک، تلفن شخصی‌اش به صدا درآمد:

- بله؟

صدایی رسا، گویی صدای فردی ست سال‌ها زندگی کرده و صدایی به مراتب پخته... .

- خانوم ویشگام؟ دیوید هستم!

ضربان قلبش دوی ماراتن را گذرانده، آرام و قرار نداشت. با صدایی که از اعماق چله بیرون می‌آمد پاسخ داد:

- س...سلام. بفرمایید؟

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

تک‌خنده‌ی مردانه‌اش او را به وجد آورد. همان دیوید بود... همان‌که...
صدای پرصلابت دیوید، لوکا را از فکر بیرون کشید.

- می‌خواستم ملاقاتتون کنم اگه مساعد هستید، ساعت هشت براتون آدرس
رو ارسال کنم؟!

سر و زبانش هم‌زمان تکان می‌خورند و فقط زمزمه کرد:
- حتماً، خدانگهدار.

منشی کوتاه‌قامت را مرخص کرده، در مطب را قفل می‌کند. ولوله می‌کند
درونش و قلبش ز غوغای جهان آرام ندارد.

پیراهن سرخ جدیدش را که بندهای زنجیرمانندی داشت آماده می‌گذارد و
راه حمام را در پیش می‌گیرد. دو ساعت برایش کم است!

از در خارج می‌شود و کفش‌های مدل پامپ مخملش او را گیراتر از هر زمانی
نشان می‌دادند. با عجله موهای کراتینه شده‌اش را به پشت انداخته و سوار
خودروی جمع و جور سفیدش می‌شود.

تا رسیدن به محل پانزده دقیقه وقت داشت و در دل مسیح را صدا می‌زد
تا این بار حداقل ترافیک گریبان‌گیرش نشود که مسیح هم صدایش را شنید
و جاده‌ها تماماً هموارند.

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

دیوید این بار با تنش نشسته است و چرا آمده؟ به قصد کشت قلب لرزان لوکا آمده یا دیدن آن فروری‌های شکلات‌فامش؟!

لوکا لرزان وارد کافه رستورانی می‌شود که نمای اسپرت و قرمز مشکی‌اش، با او همخوانی می‌کرد. پا روی کاشی مشکی که می‌گذارد تمام نگاه‌ها جلب او می‌شود و محدود نفراتی او را می‌شناسند و با انگشت نشان می‌دهند. درحالی‌که لوکا تنها فرد آشنایش را می‌طلبد و او نیست!

چرا هیچ‌کدام مانند آنی نیستند که او عاشقانه در زیر مهتاب بوسیده بودش؟ عقبگرد می‌کند؛ اما صدایی آن را در جا می‌خکوب کرده و این شروع آن‌هاست.

- لوکا؟

بغض می‌کند به عقب باز می‌گردد. دیوید او این مرد شیک نبود، این ساعت چند دلاری و آن کراوات نقره‌ای نبود!

دست‌هایش را بالا می‌برد و انگشتان کشیده‌اش صورت سه تیغ مرد را لمس می‌کنند.

- این دیوید من نیست، این تو نیستی!

متقابلاً دست‌های دیوید نیز استخوان متصل به چانه‌ی او را لمس می‌کنند و لب‌هایش که دیگر کبود نبودند به سخن باز می‌شوند:

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

- من همون مردم! همونی که وابسته کردی و گم شدی... تو نمی‌تونی من رو شناسی چون هنوز هم اون ته‌دلت منو می‌خواد.

سپس دست لوکا را روی قلبش می‌گذارد و اشک‌هایشان از شدت تپش قلب او می‌ریزد. با بغض زمزمه می‌کند:

- منو ببوس تا باور کنم واقعی هستی!

در میان ازدحام جمعیت ماضی‌شان یادآوری شده و دیوید اشک‌های او را ب*و**سه می‌زند. صدای جمعیت بالا می‌رود و سقف سرخ آن کافه، تدائی‌گر لب‌های لوکاست!

- اعتراف نکردی.

هر دو می‌خندند و از کافه بیرون می‌روند. محفل میانشان شخصی‌تر می‌شد و حضورشان در آنجا درست نبود.

- اول برام توضیح بده چرا رفتی و چرا اومدی؟

چشم‌های لوکا درشت می‌شوند و چرا آمد؟ واقعاً به کدام کور سوی امید دویده بود که حال او را ملاقات می‌کرد؟

- من... من فکر کردم تو... بهم علاقه... .

کلام می‌برد و حال زمان انتقام است! دیوید اهل انتقام بود.

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

- چرا همچین فکری کردی؟ من نمی‌تونم دوست داشته باشم، من یه کلمه نامربوطام که الان تونسته بره تو جلد آدمیزاد. وسوسه شدی منو تو این تیپ دیدی؟

این بار اشک‌های دیوید ته می‌کشند و چشمه‌ی لوکا می‌جوشد.

- تو نمی‌تونی بد باشی، هر چی هم که باشی همون دیویدی هستی که بی‌ربط وسط حرف‌هام می‌گفت از زیبایی‌هام! تو این نیستی... .

درست به انتهای پیاده رو رسیده‌اند. از سرمای انتهای پاییز، سرشانه‌های لوکا می‌لرزند و دیوید همان‌طور که کت مشکی رنگش را از تن درمی‌آورد گفت:

- آره آره آره، نمی‌تونم بد باشم چون هنوز هم با دیدن لبخندت دیوونه میشم و به سرم می‌زنه همین‌جا ببوسمت.

اشک و خنده با یکدیگر میکس می‌شوند و این دو دیوانه‌اند!

- دینو؟

چیزی در قفسه‌ی سینه‌اش مالا مال شده و اختیار از کف می‌دهد. با عجز فرفری‌های آزاد لوکا را چنگ زده و همان‌طور که به پیشانی‌اش ب*و**سه می‌زند می‌گوید:

- با این لحن و این اسم، می‌خوای من رو دیوونه‌تر از این که هستم بکنی؟ تو رحم داری؟

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

کت دیوید را محکم‌تر می‌پیچد و عمیق می‌گوید:

- دلم برای عطر تنت تنگ شده بود.

و دیوید آرام بر مچ دست‌های او ب*و**سه می‌زند.

- نکن دیو، چرا مچ حالا؟

بغض او و چشمان سرخ از اشک‌هایش، دل لوکا را به درد آورده و دیو آرام‌تر از هر زمان زمزمه می‌کند:

- با مچت، دستات و نگه داشتی و با دستات منو!

هر دو آرام در خیابان راه می‌روند و اگر باران می‌زد، فضا عاشقانه‌تر می‌شد. لوکا بی‌محابا افکارش را بیرون می‌ریزد:

- کاش بارون می‌زد!

- چرا؟

- تصور موهای تو و چشم‌های خیست زیر بارون منو از خودم دور می‌کنه. می‌خوام برای دلتنگی‌مون زیر بارون برات اشک بریزم! درک می‌کنی جدایی سخت بود؟

سر تکان می‌دهد و خوی انتقام‌جویی درونش با یک ب*و**سه خوابیده است! لوکا درمان تمام انزواهای دیوید می‌باشد.

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

با دیدن زنی که که مشغول آب دادن به گل‌های باغچه‌اش بود، دیوید از لوکا جدا شده و نزد او می‌رود. با حالی مبهم!

- سلام خانم. می‌تونم شلنگتون رو قرض بگیرم؟

زن با خوش‌رویی او را می‌نگرد:

- سلام. البته، من میرم داخل کارتون تموم شد آب رو هم از اون جا ببندید.

دیوید به فهم این زن لبخندی می‌زند و پس از تشکری کوتاه، شلنگ مشکی‌رنگ قطور را با خود به پیاده‌رو می‌برد. انگشت اشاره‌اش را روی آن قرار داده و سر شلنگ را رو به آسمان می‌گیرد و هر دو قهقهه‌شان به عرش می‌رسد.

- گفתי خوب شو، شدم. گفתי بارون می‌خوای، آوردم. دیگه چیکار کنم؟

سرمست می‌خندد و آرام و پر شعف می‌گوید:

- مثلاً در خواست ازدواج!

هر دو به آن نرسیده می‌خشکند و امکان ناپذیرترین امر جهان! دیوید قبول نمی‌کرد و لوکا لجبازی!

دست می‌برد درون جیب شلوارش و یک شیء سیم مانند بیرون می‌کشد.

- داری چیکار می‌کنی؟

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

- دارم خیالی رو که سه ماه پیش قبل رفتن به کمپ برات حاضر کردم رو علنی می‌کنم.

لوکا با بهت به حلقه‌ی فلزگون در انگشتان دیو خیره می‌شود و با دیدن چیزی که در وسط آن کار گذاری شده، بغضش عمیق و پرصدا می‌شکند.

- این...این وسطش... .

دیوید نیز بغض می‌کند. از شدت ذوق و بغض هردو یکدیگر را خیره می‌نگرند.

- وسطش نگین کنار کفشته. تو سیندرلای منی؛ اما متفاوت! این نگین نیلی‌رنگ فقط مختص لوکای منه. لوکای من، اجازه دارم من تو رو داشته باشم و هرشب کنار جاده باهاش خلاف کنم؟

پیراهن سرخش را در بدن مرتب می‌کند. با صدایی که از شدت بغض و شعف می‌لرزید جیغ کشید:

- این انصاف نیست، الان همه‌ی آرایش من ماسیده و لباسم بد رنگ شده!

دیوید قهقهه‌ی بلند لوکا را با ب*و**سه‌ای عمیق در نطفه آرام می‌کند و در همان حین، حلقه را در دست راست او جا می‌گذارد.

- دفعه‌ی آخرت باشه نمی‌ذاری بخندم! این مدل پیش بری من باید ماه بعد حامله شم.

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

دیوید همان طور که تلفن همراهش را با عجله باز می کرد، مرموز و پر خنده گفت:

- من با کسایی که آرایششون ماسیده بچه دار نمی شم!

صدای چیک، اولین عکس لوکا را پریشان و شگفت زده در تلفن همراه او ثبت می کند.

- دیو! —

و دیو همان طور که شلنگ را کنار شیر آب رها می کرد صدای قاه قاه خنده اش را در گلو زندانی کرده و پا به فرار می گذارد. صدای تق و تق کفش های سرخ لوکا عجیب دیگران را به خنده وادار کرده بود!

- دیو بسه دیویدی! من سردهم.

- می دونی که قراره تمام گرمات رو از من بگیری و من بدون تو یه شومینه ی از هم گسیخته و یخ زده م؟!

بار دیگر لب های لوکا می لرزند و با گذاشتن انگشتانش روی استخوان فک او، زمزمه سر می دهد:

- چطور انقدر دیر متوجه دوست داشتنمون شدیم؟ می دونی دیوید؟ اگه تو اون آپارتمان می فهمیدیم هم دیگه رو دوست داریم اتفاقای قشنگ تری رقم می خورد.

دیوید موهای آزاد لوکا را لمس کرده و با شیطنت می گوید:

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

- مثلاً کارای قشنگ! بریم خونه‌ی من؟

- امروز اولین روز از اولین بهار ماست. تا حالا بهت گفته بودم تو توی بهار شکلاتی‌تر میشی؟

لوکا چتری‌های فرش را که به تازگی کوتاه کرده بود با ناز تکان می‌دهد و پس از غنچه کردن لب‌های رز خورده‌اش با عشق زمزمه می‌کند:

- ولی من بارون بهار و موهای خیس و مجعد تو رو به صدتای خودم ترجیح می‌دم.

هر دو پهنای صورتشان از لبخند گلگون می‌شود.

- صبحونه می‌خوری؟

دیوید فنجان دمنوش نعنا و لیمویش را تا انتها سر می‌کشد و با صدایی بشاش می‌گوید:

- تُست با کره سرخ می‌کنی برامون؟

بی‌توجه به درخواست دیوید تکه‌ای کاکائو بین لب‌هایش می‌گذارد و با چشمانی که از شدت لذت سقف را می‌نگریستند می‌گوید:

- برامون؟ انصاف نیست بیبی، من خسته می‌شم!

- دَر کردن خستگی تو از ملزومات روزانه‌ی منه، بیبی!

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

لوکا در جدال شیرین با او کم آورده و مشغول بیرون کشیدن تابه‌ای مکعبی، از کابینت چوب مدل می‌شود. کره را در وسط تابه می‌اندازد و بسته‌ی تست را از کابینتی دیگر بیرون می‌کشد. همزمان تاپ یقه گرد سفیدش را مرتب‌کنان خطاب به دیوید می‌گوید:

- دیو؟ من ساعت نه باید برم مطب، تو برنامه‌ت چیه؟

دیوید آهسته رکابی ضخیمش را درون شلوار اسپرتش می‌گذارد و همان‌طور که گوشواره‌های بخیه مانند او را تاب می‌داد گفت:

- نمی‌دونم. شاید یه سر به دانشگاه بزنم!

لوکا پلک‌های کاشته شده‌اش را چندین بار مکرر روی یکدیگر می‌زند و با لحنی تیکه‌دار می‌گوید:

- برای من استاد شده! اونم به چه دلیل؟ چون آقا یه پارتی کلفت و یه تجربه‌های تلخ داشتن!

دیو طره‌ای از موهای آزاد و سیم‌تلفنی لوکا را نزدیک بینی می‌گیرد و همزمان با استشمام بوی گل یاس، زمزمه می‌کند:

- علاوه بر گذشته‌ی تلخ، یه امروز عاشقانه هم دارم و من می‌تونم مربی انگیزشی خوبی باشم.

لذت‌انگیزترین قهقهه‌اش را به هوا می‌رساند و همزمان با قرار دادن سه قطعه‌ی مربعی روی نان تست، با صدایی لرزان از شدت خنده می‌گوید:

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

- داری اذیت می‌کنی پسر! ما کجامون شبیه آدم‌هاییه که عاشقن؟
- دیوید به شوخی اخم می‌کند و پوست سفید با آن اخم، به چروک می‌افتد:
- همه‌جامون! لازمه نشونت بدم؟
- جیغ غلیظ لوکا آن قدرها هم گوش خراش نبود! و این می‌توانست اولین کشف دیوید باشد.
- بشین بخور عزیزم، بعد دوش حاضر میشم بریم.
- دیوید «اوهوم» پر لذتی سر می‌دهد و لوکا روانه‌ی حمام می‌شود.
- پس از بیرون آمدن از آن کت و شلوار سبزلونی تن می‌کند و همراه دیوید که همه آن‌ها را نامزد یک‌دیگر می‌دانستند، از خانه بیرون می‌روند.
- با رسیدن به محله‌ای که دانشگاه در آن حضور داشت صدای آهنگ اسپانیایی را پایین‌تر می‌آورد و با شعف و نگاهی گیرا می‌گوید:
- دیو... امیدوارم همزمان با تدریست، تحصیل هم کنی و بیای منو بگیری! پسر من دارم پیر میشم ها!
- دیوید قهقهه‌اش فضای ماشین را می‌لرزاند و لوکا با لذت خنده‌های او را می‌نگرد.
- اوکی عزیزم. تو به من بگو فقط تو رو از کی خواستگاری کنم؟

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

لوکا که دیگر آن لبخندِ چند لحظه قبل از لب‌هایش رفته بود، با صدایی متعجب می‌گوید:

- شوخی کردم، ما با هم همین‌جوری... .

- هیش! حرف نزن. امشب تکلیفمون و مشخص می‌کنیم!

هر دو در حالی زائدالوصف قرار داشتند. نمی‌دانستند لبخند بزنند یا اشک بریزند؟ چه قدر این روزهایشان عجیب بودند و شیرین!

تا شب هر دو هزاران بار مردند و زنده شدند تا مهتاب به آسمان آمد و تلالو برق چشمانشان هویدا شد. هر دو از یک سو به خانه رفتند، یکی نگران و دیگری پر از ترس!

- اومدی.

جمله‌ی دیوید باعث بالا آمدن سر لوکا و دیده شدنش چشمان مملو از اشکانش شد. دیوید دستان لرزان او را در مشت خود می‌گیرد و به طرف حیاط پشتی خانه روانه می‌شوند. فضای تاریک و پر از جیرجیر جیرجیرک‌ها به لوکا اثبات می‌کرد قرارشان جداییست! تا خواست لب به کلام باز کند انگشتان دیوید او را مسکوت نگه می‌دارند.

- هیش!

و سپس دست چپ لوکا را روی قفسه‌ی سینه‌اش قرار می‌دهد و هم‌زمان نجوا می‌کند:

داستان کوتاه باتلاق افیونی | ماه راد کاربر انجمن یک رمان

- تند می‌زنه، نه؟ ازش دور نشو!

آن قدر مات است که کیف‌دستی پهن و نازک خود را به زمین انداخته و اشک‌هایش روانه می‌شوند. با صدایی وهم‌دار می‌پرسد:

- من... من و ترک می‌کنی؟

دست چپ لوکا را در آغوش انگشتانش می‌فشارد و با بیرون کشیدن شئی‌ای از کنار شلوارش بی‌مقدمه روی هر دو زانو زمین می‌افتد.

- من هیچی بلد نیستم، زنم میشی؟

اندکی سکوت و پس از آن صدای پر هیجان و بله‌گویان لوکا، تمام لبخندهای آسمان را برمی‌چیند و این‌جا آغازی بود، به شیرینی شکلاتی‌های چشمان لوکا.

پایان.